

در صفحه ۱۲ بخوانید...

■ «پاییز که باشه، گرفتاری زیاده... پاییز، نوروز ماست» | محمد صالح اعلا

■ مقام والای انسانی | اسماعیل آذر

■ نجات آدم‌ها؛ فکر من این است | محمدعلی اینانلو

■ از بچه‌ها «انسان دوستی» را بیاموزیم | ظاهره آید

در ساعت ۵ عصر

کیف‌هایمان را می‌گذاشتیم روی میز و زیرزیرکی به بچه‌ها نگاه می‌کردیم. مراقب بودیم که نه کیف پول‌هایمان سرت شونودند و نه بچه‌ها...



۱۱
صلح باید به کتاب‌های درسی برود
روی کار آمدن گورباچف و پایان جنگ سرد بود مصادف شد با رفتن من به آمریکا بنا به دعوت دانشگاه بر کلی که در یک سخنرانی همراه...



چگونگی آموزش صلح به کودکان

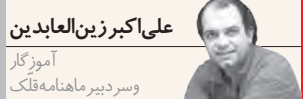
بازی خودزندگی است



وسایل باقی‌مانده از جشن دیروزند. این طرف و آن طرف کار دستی‌های بچه‌ها، شاهنامه‌خوانی متفاوت و روستای کاهگلی‌شان خودنمایی می‌کند. کفیوش‌های رنگی جابه‌جا می‌شوند و بچه‌ها به سرعت از یک اتاق به اتاق دیگر می‌دوند؛ با شادی و خنده. این‌جا باغچه کودکی است. آموزش مبتنی بر ارتباط با طبیعت ۴۰-۳۰ سالگی می‌شود که در دنیا مرسوم است. در ایران هم تک و توک موسسه‌هایی را می‌بینیم که کودکان پیش‌دبستانی را به طور محدود با طبیعت و کشت‌وکار آشنا می‌کنند. اما کاری که در «باغچه کودکی» با همکاری گروه «شش‌په‌کودکی» صورت می‌گیرد، فراتر از یک کلاس باغبانی معمولی است. ارتباط با طبیعت، بازگشت به طبیعت و به نوعی بازگشت به خود، حرف اول مسئول باغچه است که اعتقاد دارد: «وقتی این ارتباط به خوبی اتفاق بیفتد، صلح هم به وجود می‌آید.» هر کشت‌وکار بخشی از زندگی خود ما است و هر کدام با فراز و نشیب‌ها و ویژگی‌هایی که دارند، یک بخش از زندگی را به بچه‌ها یاد می‌دهند. درسی که گندم می‌دهد یا درس زعفران فرق دارد. سال ۹۱ وقتی باغچه کودکی شروع به کار کرد، هنوز مرجعی در ایران برای این شیوه آموزش نبود. هما زندگی و همکاری‌اش که تا پیش از این به‌طور داوطلبانه در موسسات دیگر برای کودکان فعالیت کرده بودند، کشت و کار و ارتباط با طبیعت تجربه زیسته‌ها زندگی و همراه خوبی برای آموزش هر دو فرزندش بوده است. او و همکارانش با مطالعه منابع خارجی و کتاب‌های مرجع شروع کردند و با توجه به تغییرات آب‌وهوایی ایران تغییراتی در شکل و مدل اجرا دادند. طرح درس‌ها را که آماده کردند، نوبت پذیرش بچه‌ها بود. بچه‌هایی که قرار بود هیچ مرزنی آنها را از هم جدا نکند. بچه‌هایی که بر چسب‌هایی چون پیش‌فعال،

یادداشت

این حرف‌ها مال مملکت ما نیست!



علی اکبر زین‌العابدین
آموزگار
وسر دبیر ماهنامه فلک

گفت که سه بار مهلت داشتی. این شد بار دوم. فقط یک بار دیگر فرصت داری...
-مامان، می‌دانی چیه؟
-چیه عزیز دلم؟
-من می‌دانم، دفعه بعدی هم کسرا باز مرا می‌زند، چون می‌داند که من دعوانمی کنم...
مامان از اتاق بیرون آمد. رفتیم آشپزخانه. این جور حرف‌ها را معمولاً شب‌ها می‌شنوم. اما آن روز بیرون نرفته بودم و توی خانه مشغول کار بودم. فضای بدی شده بود. من باید به مامان هم آرامش می‌دادم.
-یک تماس با مدیر شان بگیر. تو مریدی، حرف تو را بهتر گوش می‌کنند. بگو ناسلامتی بچه را آوردیم مدرسه غیردولتی! بگو جو مدرسه شما باید یک چیزی باشد که بچه احساس امنیت کند... زنگ تفریح که بچه‌ها باید توی حیاط باشند توی کلاس اند، بچه می‌خواهد عین آدم حرفش را بزند، می‌گویند بچه تنها! از آن طرف معاون آمده بچه را تحقیر کرده که حالا مگر چی شده؟! اقا بگو با پدر و مادر بچه‌ها صحبت کنند که آن قدر وحشی بازی در نیارند!
-وقتی تو به او یاد دادی که نباید کتک بزند، باید فکر اینجایش را هم می‌کردی...
نگذاشت ادامه بدهم. سرخ شد. چشم‌هایم گرد شد و با صدای خفهای که پسرمان نشنود، گفت: که ما هم یک وحشی دیگر به این مملکت اضافه کنیم؟ که مثل تو یاد بگیرد هر چیزی را با داد و هوار می‌شود درست کرد؟ مثل آن روز تو خیابان که راننده‌ها بهت فحش داد تو هم داد زدی سرش، بعدش با قفل فرمان آمد که بزند شیشه‌های ماشینت را خرد کند؟
-خاتم جان من، تو مرد نیستی، نمی‌دانی برای یک پسر بچه چه قدر زور دارد که بتواند بزند ولی کتک بخورد!
-من اصلاً نمی‌خواهم مرد باشم که این حس احمقانه، تو وجود بلولد. شما مردها همه زوربان را گذاشته‌اید که از کسی نخورید. حالا واقعا هیچ کدامتان از هیچ کس نخورده‌اید؟ اصلاً از کجا معلوم که اقا پسر است اگر می‌زد، یکی محکم ترش را نمی‌خورد؟ اگر دو نفر دیگر هم دست به یکی می‌شدند و محکم‌تر هلش می‌دادند، الان باید به خاطر ضربه مغزی، توی بیمارستان عزا می‌گرفتیم... خیالت راحت! من یک مرد وحشی بار نمی‌آورم. من آدم بار می‌آورم، آدم! تو هم اگر نمی‌توانی وارد این ماجرا هان شو!
...
رفتم به اتاق پسر. گریه نمی‌کرد. داشت با اسباب‌بازی‌هایش بازی می‌کرد.
-به‌به‌ای بیستم که اقا دار ندازی می‌کنند! عکس‌العملی نشان نداد. سرش به کارش بود.
من هم جلوی‌ش نشستم. روی زمین.
-من حرف‌هایت را شنیدم. قبول دارم که زورت آمده. اما مامانی راست می‌گوید. اگر قرار باشد ما هم هم‌مثلش تلافی کنیم، یک جای سالم توی بندنمان نمی‌ماند.
سرش را بالا آورد. یک جور نگاهم کرد که انگار می‌گفت خاک بر سر بی‌عرضه‌ها! مثلاً مریدی؟ ولی چیزی نگفت. من بلند شدم که دیگر آن طوری نگاهم نکنند. جلوی پنجره ایستادم. پشت به او.
-به نظرم ما باید یک جور رفتار کنیم که اصلاً کسی جرأت نکند به ما حمله کند. مثلاً وقتی دوست می‌گوید که من زورم زیاده، لازم نیست بگویی کجای زورت زیاده و من زورم از تو بیشتر. یعنی یک چیزی نباید بگویی که او بخواد زورت را به تو نشان بدهد. می‌فهمی که چمی‌گویی؟
فردا حلالش را جایی آورم.
...
فرزند زنگ زد. به مدیر مدرسه خوش و بش و حال و احوال که خدمت نمی‌رسیم و کم پیدا کرد. از این جور حرف‌ها. ماجرا را شرح دادم. مو به مو. صدای خنده آقای مدیر از پشت تلفن می‌آمد. حرفم که تمام شد، گفت: ما مخالفیم که بچه‌ها پاس‌توریزه بار بیایند. دولتی و غیردولتی ندار در قریان. این بچه پس فردا می‌خواهد توی این مملکت زندگی کند. بگذارید دعوا کنند. پسر چمی‌گویی که نتواند از خودش دفاع کند، به چه دردی می‌خورد؟ من اگر مدیر این مدرسه هستم، به پسر شما مجوز می‌دهم که بزند. اتفاقاً چون پسر شما جواب نمی‌دهد آن بچه به خودش اجازه دست‌درازی می‌دهد. بگذارید بزند اقا و آلا تو بزگی یک موجود منفعل بی‌خاصیت می‌شود که هر کس هر بلایی بخواد سرش می‌آورد. آن قدر سخت نگریدید این حرف‌ها مال این مملکت نیست!

پسرم با گریه آمد خانه. چی شده؟ کسرا من را زد. به کجاست زد؟ به پایم. لباست را در بیاور ببینم... پسرم گلوله گلوله اشک می‌انداخت. دل مامان خون شده بود. من هم از دور می‌دیدم. این جور موقع‌ها نزدیک نمی‌شوم که ماجرا بغرنج جلوه‌نکند.
-مسالما ای نیست مامان جان. یک زخم ساده است. تو همچنین گریه می‌کنی فکر کردم چی شده!
-آخر من هم می‌توانستم بزمنش. ولی شما گفتی کسی را نزدی.
-خوب کاری کردی پسر. اگر تو هم اون را می‌زدی، مثل اون بودی. آن وقت فرقی بین تو و اون نبود.
-من هم همین را گفتم... گفتم: کسری خان هر چقدر هم بزنی من تو را نمی‌زنم...
-اون چی گفت؟
-چیزی نگفت. دوباره لگد زد!... هم‌مثلش تصویر شماست.
-آخر مادر جان، صدمه‌ها گفتام که، اگر هر کس به ما فحش بدهد و ما هم به او فحش بدهیم که خب ما هم همان کار زشت را انجام داده‌ایم، یا اگر هر کس ما را زد ما هم او را بزنی، همیشه همه‌جا عداوت است...
پسرم با گریه شدیدتر و کلمات نامفهومی گفت: بله دیگر وقتی من او را زدم او هم من را هل داد خورد به نیمکت، پایم اینجوری شد. جگر مامان آتش گرفته بود. دندان‌هایم را به هم فشار می‌دادم. مامان، پسر را برد به حمام تا به زخمش، آب خنک بزند. بلند بلند حرف می‌زد و حرصش را این جور خالی می‌کرد. صدای مامان توی حمام، اکو می‌شد.
-تو اشتباه کردی. من به شما گفتم این جور موقع‌ها سریع به خانم معلم بگو. ایشان خودش می‌داند چه کار کند.
-خانم تو کلاس نبود. زنگ تفریح بود.
-خیلی خب، می‌رفتی به ناظمتان می‌گفتی. پسرم به مستخره گفت: آره بروم بگویم که بچه‌ها هم به من بگویند بچه‌ها نه! یادت نیست یک‌بار گفتم بچه‌ها مسخره‌ام کردند؟
-هر که هر چه می‌خواهد بگوید، در عوض تو کار درست را انجام دادی.
پسرم با عصبانیت داد زد: هم‌ماش کار درست، کار درست! مامان، کسرا من را زد، من هم می‌توانستم لهش کنم. پاهایم دارد می‌سوزد. می‌فهمی؟
سوزش بچه از زخم پا نبود. از چیز دیگر بود. مامان، چند لحظه چیزی نگفت. صدای آب قطع شد. از حمام آمدند بیرون. حوله را دور پای بچه پیچیده بود. مامان پماد آورد پای بچه را نرم کرد.
-من دوست ندارم کتک خور باشم. دوست ن... دا... رم!
-اگر به ناظمتان می‌گفتی کتک نمی‌خوردی.
-من گریه‌ام گرفت. بر دیا هم رفت آقای حیدری را آورد.
آقای حیدری معاون مدرسه‌شان بود. صدای مامان شاد شد. من هم به اتاق پسرم نزدیک‌تر شدم.
-خب، آقای حیدری چی گفت؟
-گفت: حالا مگر چی شده؟ مرد که گریه نمی‌کند.
وقتی من پاهایم می‌سوزد، گریه نکنم؟
-ببخندم؟
-تو چی گفتی؟
-باز هم گریه کردم.
-هیچ توضیحی ندادی! هیچ حرفی نزدی به آقای حیدری؟
-نه، خجالت کشیدم!
پسرم، مامان را بغل کرد. مامان رو به من بود. روی تخت نشسته بود که لباس پسر را تنش کند. پسر هم ایستاده بود، پشت به من. مامان، یک طوری او را بغل گرفته بود که انگار چندسال است همدیگر را ندیده‌اند. چشمان من هم از غفلت اشک، تار شدند. رفتم آب آوردم. دادم به مامان که به پسر بدهد. زود! اتاق بیرون آمدم. یعنی آقای حیدری هیچ حرفی به کسرا نزدی؟

ادامه در صفحه ۱۱